

## "به نام خداوندِ سرزمینِ عشق"

هیاهو

به قلم: فاطمه تابع بردبار

مهر ماه 1359

تیزی آفتابِ دم‌دمای ظهرِ چشمانِ خسته‌تر از همیشه‌اش را بالا جبار گشود! دست خاکی و لرزانش را حائل دیدگانِ تاریکش کرد و چشمانِ کم‌جانش را روی هم نهاد. صدای مویه‌های آرامِ زینبش را شنید و قوت قلبی برای سر پا شدن یافت! دستِ بی‌جانش را روی خاکِ سرد و نمور گذاشت و تنِ زخمی‌اش را به آن تکیه داد و با صدای آهی که انگار از ته چاه بر می‌خواست، از جایش بلند شد.

خواهرکِ بی‌پناهِش را گوشه‌ی چهاردیواریِ آوار شده نگریست که عروسکِ بی‌دستش را بغل زده بود و چقدر این روزها مظلومانه گریسته بود! ساعاتی پیش را در ذهنِ مغشوشش به یاد آورد و بر صدام و هفت جد و آبادش لعنتی فرستاد که اینگونه زار و زندگی‌شان را برهم ریخته بود!

دلش از دردِ زخمِ پهلوی‌اش، فریاد زدن را طلب می‌کرد اما مهرِ خاموشی بر لبان خشکیده‌اش زد و خود را به زینب رساند که لباس‌هایش پاره‌پاره بود! جای‌جای بدنش را ریز بینانه رصد می‌کرد و سرانجام ساق پای جگرگوشه‌اش را دید که میزبانِ زخمی عمیق، حاصل از ترکش‌ها بود. گوشه‌ی دامنِ خاک گرفته‌اش را به دندان گرفت و پاره کرد و پای کوچکِ زینب پنج ساله را مرحم بست. گریه‌ی دخترک شدت گرفت و سعی کرد پای باریکش را از دستِ زهرا بیرون بکشد. زهرا اما سعی در آرام کردنِ زینب داشت:

— آروم باش آبجی، آروم باش عراقیا می‌شنون میان اینجا بدبخت میشیم!

اما زینب بچه‌تر از این حرف‌ها بود که عراقی‌ها را بشناسد!

– زینب دوباره موشک می‌زنن بدنت زخمی میشه‌ها!

زینب این بار از ترسِ تکرارِ آن انفجار آرام شد و عروسکش را در مشت‌های کوچکش فشرد و تمام سعیش را کرد که حداقل آرام‌تر گریه کند.

– آجی تشنمه!

قلبِ زهرا به درد آمد از اینکه خواهرکش بجای بازی کردن و شاد بودن، میان توپ و تانک گیر افتاده بود! فقط می‌توانست به زینبِ کوچکش دلگرمی دهد.

– میریم خونه آب میدم بهت. اگه قول بدی آروم باشی و گریه نکنی، اون عروسک بافته رو از آذر خانم می‌خرم برات. باشه آجی؟

زینب سرش را به نشانه‌ی تایید کج کرد و چشمانِ گرد شده‌اش را به خواهر بزرگ-ترش دوخت. خواهری که هنوز شانزده سالش تمام نشده بود اما در همین یک هفته، روحش سی ساله شده بود!

زهرا به آرامی خود را به درِ خرابه رساند و سر و گوشی آب داد. وقتی کوچهی باریکه را امن دید، برگشت و زینب را در آغوش گرفت و به قدم‌هایش سرعت بخشید و خود را به انتهای کوچی رساند. دوباره سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند و به سمت کوچهی خودشان پا تند کرد!

چشمانش خانه‌ها را می‌نگریست که دیگر خانه نبودند! کوچه‌ها را می‌نگریست که دیگر کوچی نبودند و چشمانش شهری را می‌دید که از فرط بی‌چارگی و درماندگی، خون می‌گریست!

می‌دید مردمانی را که مظلومانه از آشیانه‌هایشان می‌گریزند و میدید کودکانِ بی-دفاعی را که تنها پناهشان، آغوش گرم مادر بود! این روزها حتی خورشید هم تاریک بود! آسمان هم تیره و تار بود و عجیب دلش گریستن می‌خواست به حالِ مردمِ رنج دیده!

به ابتدای کوچهی باریکشان رسید و صدای جیغ و فریادِ نامفهومی بر گوش‌هایش سیلی زد! نگاهش ناخودآگاه به سمت دربِ آهنی و رنگ و رو رفته‌ی انتهای کوچه، کشیده شد. نمی‌خواست باور کند که این سبزپوشانی که لباسِ مامان خدیجه‌اش را گرفته و او را کشان‌کشان می‌برند، نیروهای عراقی هستند! مامان خدیجه با لهجهی اهوازی‌اش مرثیه می‌خواند و برای رهایی تقلا می‌کرد! یکی از سربازها با قنداقِ اسلحه‌ای که در دستانش بود، میانِ دو کتفِ زنِ درد دیده کوبید و زهرا فقط توانست با دستِ لرزانش جلوی چشمانِ زینب را بگیرد تا نبیند این بی‌چارگی را! فقط توانست خواهرکش را بغل بزند و شتابان پشتِ بشکه‌های خالی از نفت پناه بگیرد تا حداقل جان زینبِ پنج‌ساله را نجات دهد!

نفسش با سرسنگینی بالا می‌آمد، اما قلبِ نا آرامش، بی‌قرارانه بر دیوار استخوانی اطرافش می‌کوبید! لرزشِ تن زینب در آغوشش، تنش را می‌لرزاند و گریه‌های آرام زینب، دلش را برای زار زدن بی‌تاب تر می‌کرد. سرش را به دیوارِ سیمانی پشت سرش تکیه داد و قطره‌ی اشکی به آرامی از گوشه‌ی چشمش روانه شد!

هاجر خانم درِ خانه را بی‌سر و صدا گشود و سرش را این‌طرف و آن‌طرف چرخاند تا از نبودن نیروهای بعثی اطمینان حاصل کند که چشمش به زهرا و زینب در آغوشش افتاد که بدحال، پشتِ بشکه‌های زنگ زده و رنگ پریده نشسته بودند. چادرِ گل‌دارش را محکم کرد و قدم‌های تندش را به سمتشان برداشت.

– دختر تو اینجا چه می‌خواهی؟! چرا اینجا نشستی؟ نمی‌گویی این از خدا بی‌خبر می‌بیننتون؟

زینب را از آغوشش گرفت و بازوی زهرا را کشید و بلندش کرد و باری دیگر پاتند کرد و این‌بار زینب و زهرا را به همراه داشت. به حیاطِ کوچکِ خانه که رسیدند، هاجر خانم در را آرام بست و زینبی که آرام‌تر شده بود را روی تک پله‌ای که به سالنِ خانه ختم می‌شد، نشانده و به سمت زهرا رفت.

– وویی دختر چته تو؟! رنگ به رو نداری! بیا اینجا بی‌نوم!

زهرا را به سمت شیر آب گوشه‌ی حیاط هدایت کرد و چند مشت آب به صورتش پاشید. خنکای آب کمی، فقط کمی حالش را جا آورد و نطق بند آمده‌اش را گشود:

– هاجر خانم عراقیا...

بغض لانه کرده در گلویش، چشمه‌ی چشمانش را جاری و زبانش را بند آورد! هاجر با هول و ولا دستانش را روی شانه‌های زهرا نهاد و تکانش داد:

– عراقیا چی دختر حرف بزن!

– خاله هاجر عراقیا مامانمو بردن خاله بیچاره شدیم!

و شدت گریه‌اش، قلب هاجر را به درد آورد! زهرا روی زمین سرد نشست و هاجر در کنارش جا گرفت و با زاری بر سینه کوبید:

– خدایا مونه بکش! وئی واویلا! خدا بمیروم برای خدیجه!

نال می‌کرد و اشک می‌ریخت برای دل خدیجه که برایش از خواهر کمتر نبود! لیکن نمی‌دانست هر قطره اشکش نمک می‌شود بر زخم زهرای شانزده ساله!

زینب عروسک کهنه‌اش را در آغوش جای داد و لنگ‌لنگان به سمت هاجر و زهرا رفت:

– خاله مامانمو کجا بردن!؟

هاجر انگار تازه به خود آمده بود که جلوی چشمان این طفل معصوم برای مادرش زاری می‌کرد! با پر شالش، صورت چروک افتاده و خیسش را پاک کرد و لبخندی مضحک بر لب نشانده:

– هیچ‌جا عزیزوم، هیچ‌جا! بیا بریم به دختروم رطب تازه بدوم بخوره! بیا قربونت بروم!

دست زینب را گرفت و به طرف خانه برد! بی‌خبر از اینکه زینب رطب نمی‌خواست! فقط یک لیوان آب می‌خواست!

\_ خاله تشنمه!

داغِ دل زهرا تازه شد و تازه یادش آمد که لب‌های خشکِ خواهرِ بی‌پنااهش، آب طلب می‌کرد و با خود گفت: هیهات که علاوه بر بی‌پناهی، بی‌گس هم شدیم! هاجر با خوش‌رویی زینب را به خانه‌ی نقلی‌شان دعوت کرد:

\_ آی قربونت بروم دختروم بیا آیم بهت میدوم!

زهرا سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. دلش آرامشی می‌خواست شبیه به هشت روز پیش! همان روزی که مامان خدیجه‌اش با آذر خانم و هاجر خانم، سبزی‌های آش نذری را پاک میکردند و زهرا و مریم دخترِ آذر، در بحثِ شیرینِ دخترانه‌شان غرق بودند! ای کاش عقربه‌های آن ساعتِ زوار در رفته‌ای که به دیوارِ روبه‌روی آشپزخانه وصل بود، وارونه بچرخد و پرگارِ آرامش، دایره‌ای حول این خاک حزن‌آلود بکشد!

هاجر پاهای دردناکش را یکی‌یکی از دو پله‌ی جلوی خانه پایین گذاشت و چشمانش دختری را نگریست که زانوانش را بغل گرفته بود و با خستگی پلکانش را بر هم نهاده بود. قلبش آه بلند بالایی سر داد و لب‌هایش بالاجبار به لبخندی صوری گشوده شد. کنار زهرا جا گرفت دست بر شانه‌ی نحیفِ دخترک نهاد:

\_ دختروم همیطو نمیشه اینجا بشینی خو! چشمِ او طفل معصوم به تونه. زانوی غم بغل کردن هیچ کاری برامون نمی‌کنه. بلند شو بریم داخل عزیزوم، بلند شو.

\_ خاله من چیکار کنم با این وضعیت!؟

\_ هیچ کاری نمی‌خواه بکنی فعلا همه باید صبر کنیم! نترس زهرا خدا کریمه!

\_ اگه زینب طوریش بشه من چه خاکی تو سرم بریزم!؟

\_ ووی دختر کم آیه‌ی یأس بوخون! بلند شو دختر بلند شو بریم داخل.

برخاست و دست زیر بازوی زهرا برد و از جا بلندش کرد. به طرف خانه قدم برداشتند و زهرا لب گشود:

\_ دو هفته پیش همین موقع‌ها بود داشتیم اینجا رو آب و جارو می‌زدیم که شب دعای کمیل بخونیم!

هاجر در دل افسوسی خورد و سعی در آرام کردن زهرا داشت:

\_ بازم همو روزا بر می‌گرده، منتظر باش.

و زهرا با خود گفت شاید آن روزهایی که هاجر می‌گوید برگردند اما مادر جانم چه می‌شد؟!

داخل خانه شدند و دایره‌ی دید زهرا پیرمردی را تصویر برداری کرد که رمقی برایش نمانده بود! حدوداً دو سالی می‌شد که نه آوایش به گوش کسی خورده بود و نه کسی حرکتش را دیده بود و تمام این دو سال را هاجر، همسرش را با جان و دل تر و خشک می‌کرد!

زهرا به طرفِ آقا یدالله رفت و روبه‌روی رخت‌خوابش جا گرفت و ضمن احترام سلامی داد:

\_ سلام عمو یدالله حالتون چطوره؟

یدالله نیز با بی‌حسی نگاهِ چمن‌زارش را به دخترک دوخت و زهرا لبخندی زد و ملحفه را روی تنِ پیرمردِ خسته‌ی روبه‌رویش مرتب کرد و آنطرف‌تر، زینبِ کوچکش را نظاره کرد که با خرما و خیارهایی که هاجر برایش گذاشته بود، مشغول بود.

هاجر با دو رول چسبِ پنج سانتی قهوه‌ای رنگ، از آشپزخانه‌ی گوشه‌ی سالن خارج شد و آهسته آهسته خود را به پنجره‌هایی رسانید که دوتایشان رو به حیاط و دوتای دیگر رو به کوچه‌ی پشتی باز می‌شد. یکی از رول‌های چسب را لبه‌ی پنجره و دیگری را در دست گرفت و با ریزبینی در جست و جوی ابتدای نوار چسب، چشم تیز کرد.

زهرا از جا برخاست و رولِ نوارِ کرم رنگ را از لبه‌ی پنجره برداشت و هر دو مشغولِ چسب‌اندازی شیشه‌های پنجره شدند. پنجره‌هایی که صحنه‌ی انفجار نارنجک و

سقوطِ موشک را قاب می‌گرفتند و شاهدِ کشیده شدنِ ضامن و فشرده شدنِ ماشه و خروجِ گلوله از کلاشنیکف بودند.

زهرا و خاله هاجر، چسب‌ها را ضربدری می‌چسبانند و افکارِ هردوی آنها یک نقطه از سیبل را هدف گرفته بود: یک هفته پیش شروع شد و کی می‌خواست تمام شود؟! خورشید کم‌کم غروب می‌کرد و پشتِ ابرهای غبار گرفته قایم می‌شد و روشنای روز، جایش را به تاریکی شب و هیهاتِ نجوم می‌داد. صدای توپ و تانک نسبتاً آرام شده بود و این، آرامشِ پیش از طوفان بود.

لحظاتی‌شان را با کارهای مختلفی گذرانده بودند! هاجر به دنبالِ دخترِ عالیه خانم رفته بود تا سرمِ یدالله را تعویض کند و زهرا در چراغ نفتی، نفت ریخته بود. هاجر، ملحفه‌ی تمیز برای همسرش آورده بود و زهرا موهای زینبِ کوچکش را بافته بود. هاجر، برای دخترکی که ساعاتی میهمانش شده بود لالایی می‌خواند و زهرا برای دلِ خودش شعرِ همیشگی مادرش را میخواند تا شاید آرام بگیرد و در این میان، کسی برای گربه‌ی کز کرده در گوشه‌ی نقشه‌ی جغرافیا لالایی نمی‌خواند تا خوابش بگیرد؛ تا از تلاطمِ وجودش کاسته شود! کسی برایش سینه سپر نمی‌کرد تا دلش آرام بگیرد! یکی فرمان می‌داد و یکی فرمان می‌برد و آوار می‌شد بر سرِ خاکِ غم گرفته! آژیر خطر به صدا در آمد و باری دیگر تشنج دستی شد و سکوت را گوشه‌ای پرت کرد و خود بجایش نشست. مردم به زیرزمین‌ها پناه می‌بردند و هراس و نگرانی بر وجودشان رخنه می‌کرد. هاجر هیکلِ درشتش را از زمین کند و قدم‌های تندش را به سمتِ یدالله برداشت و دو گوشه‌ی ملحفه‌ی زیر پایش را در دست نگه داشت و زهرای هول زده را مخاطب نهاد:

– زهرا گلوم ی کمک بده عزیزوم!

زهرا دو گوشه‌ی دیگر را گرفت و یا علی گویان، پیرمردِ سبک وزن را از زمین بلند کردند و به سمتِ زیرزمین روانه شدند و زینب با هراسی ک در چشمانش بیداد می‌کرد، به دنبالشان می‌رفت.

دقایقی گذشته بود و هر چهار نفر در زیر زمین نشسته بودند و هر کدام در افکار خود سیر می‌کردند. دختری که بار مسئولیت خواهرش را بالاجبار به دوش گرفته بود و چمباتمه زده گوشه‌ی چهار دیواریِ نمودار، یادِ روزهای گذشته را می‌کرد و تنِ روح و روانش را برای روزهای بدتر از این ورزیده می‌ساخت. زنی که پس از بیست سال و اندی زندگیِ مشترک، در حسرتِ به آغوش کشیدنِ فرزندی شب‌ها را به صبح و طلوع را به شام کوک می‌زد و شوهرِ کم‌جانش را تر و خشک می‌کرد. مردی که بی‌خبر از عالمِ دور و اطرافش، روحش را به دستِ بی‌خبری و جسمش را به دستِ بیماری سپرده بود و دختر بچه‌ای که تمام دنیایش را همان عروسکِ ناقص صورتگری کرده بود و برخلافِ حضار، هنوز می‌توانست نیمچه لبخندی بر لب کشد! هاجر نفسی گرفت و نگاهش را از دختر بچه‌ی مشغول با عروسک گرفت و به زهرا دوخت:

– با ای وضعی که مو می‌بینوم، اینجا نمونیم خیلی بهتره. فردا پس فردا با گروهایی که دارن از شهر خارج میشن، جمع می‌کنیم میریم شیراز. تونم با داییت هماهنگ کن فکر کنوم میان. حداقل جونِ ای طفل معصوم حفظ کنیم! زهرا سری تکان داد و صدایش سکوتِ دوباره‌ی زیرزمین را شکافت:

– بخاطر زینبم که شده مجبورم همراهتون بیام. فقط قبلش باید برم نخلستان یچی بردارم.

– کجا بری دختر خطرناکه! حالا اقد واجب نیس خوا!  
زهرا در دل گفت: چه چیزی واجب‌تر از یادگارِ مادر جانش؟ و بر زبان راند:

– یچی مال مامانمه باید با خودم بیارمش.  
و هاجر تسلیم بود در برابر تصمیمی که زهرا گرفته بود و یک سرش به مادرش ختم می‌شد.

هاجر باری دیگر رو به زهرا پرسید:

– گشتون نیس یچی بیاروم بخورین؟

و بعد خودش به سوال خودش پاسخ داد:

– ها خو معلومه که گشنشونه از ظهر تا حالا هیچی نخوردن!



از جای برخاست و به طرفِ سینیِ مسی گوشه‌ی زیرزمین رفت و چندتا از نان‌های محلی دستپخت خودش را بیرون کشید. پارچه‌ای را وسطِ اتاقک پهن کرد و نان‌ها را روی آن گذاشت. جعبه‌ی خرمایی از بین جعبه‌ها بیرون آورد و وسطِ سفره گذاشت و در آخر کاسه‌ی سفالی که از ماست پر بود را در سفره قرار داد و بسم‌الله گویان شروع کرد و برای زینب لقمه‌ای گرفت...

\*\*\*

هوا گرگ و میش بود و دم‌دمای صبح! هاجر در تلاطم و زهرا در تلاش برای بند آوردنِ خون دست پیرمردی که رگ دستش بخاطر جابجایی سرم، آسیب دیده بود! هاجر زیر لب ذکر می‌گفت و زهرا خدا را صدا می‌کرد.

\_ زهرا دستوم به دامت! بیا برو دخترِ عالیهِ خانومه پیدا کن مردوم از دست رفت!

\_ باشه خاله رفته رفته. فقط حواستون به زینب باشه.

و نگاهی به زینبِ غرق در خواب انداخت و راهی شد.

با احتیاط کوچه‌ها را یکی یکی از پس دیگری می‌گذراند و در نهایت به مقصد رسید. زنگِ در را طولانی فشرد و سنگی از زمین برداشت و ضربات متوالی را کوبید. صدای عالیهِ خانمِ هراسان از پشت در شنیده شد:

\_ آمدوم. کیه؟

\_ خاله عالیهِ زهرام.

در باز شد و قامتِ زن نمایان گشت و از چهره‌اش پیدا بود که دیشب را نخوابیده! این روزها هیچکس خوابِ درست و حسابی نداشت.

\_ زهرا جان ای وقتِ صبح چطو شده؟

\_ سرم تو دست شوهرِ خاله هاجر جابجا شده رگش پاره شده اومدم دنبال مریم. خونس؟

\_ بلا به دور ای پیر مردم هرروز داره زجر میکشه. مریم بیمارستانه عزیزوم.

خداخافظی تند و تیزِ زهرا به عالیهِ اجازه‌ی صحبتِ دیگری را نداد و زهرا راهی بیمارستان شد. در کوچه و خیابان‌ها مردمِ جنگ‌زده‌ای را می‌دید که بُخچه‌هایشان را بسته و بر سر نهاده بودند و عزم رفتن می‌کردند!

هم مرگ بر جهانِ شما نیز بگذرد  
هم رونق زمانِ شما نیز بگذرد  
زنِ جوانی را دید که بر سر و سینه می‌کوبید و نام "علی" را بر زبان می‌خواند!  
وین بوم محنت از پی آن تا کند خراب  
بر دولت آشیان شما نیز بگذرد  
و پسرکی که گوشه‌ای نشسته بود و انگار که در انتظار دستِ یاری از سوی کسی  
بود!  
آب عجل که هست گلوگیرِ خاص و عام  
بر حلق و بر دهانِ شما نیز بگذرد  
به تابلوی رنگ و رو رفته‌ی بالای بیمارستان نگاهی انداخت: بیمارستانِ الزهرا (س).  
ماشین‌های اورژانس در رفت و آمد بودند و مردمی که با سر و روی خون آلود، بر  
تخت‌های چرخ دار افتاده بودند! یکی از شدتِ درد، ناله سر می‌داد و یکی بی‌هوش و  
حواس به خوابی عمیق فرو رفته بود! یکی می‌گریست و دیگری دلگرمی می‌داد و  
یکی هم افسوس می‌خورد به حال خاکی که بیگانه به جانش افتاده بود و بی‌رحمانه  
بر بادش می‌داد!  
چون داد عادلان به جهان در، بقا نکرد  
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد  
پسر بچه‌ای که رد سوختگی روی صورتش بود و زردیِ پماد سوختگی روی دستش  
مشاهده می‌شد، به چشمِ زهرا خودنمایی کرد و نگاهِ زهرا روی بانندی که دور پاهایش  
پیچیده شده بود، چرخید!  
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت  
این عو عو سگان شما نیز بگذرد  
از دیدنِ این صحنه‌ها، دلش فریاد زدن می‌خواست و صدایش بالا نمی‌آمد!  
نگاهی به آسمانِ روشن شده انداخت و در این حین بمب‌بارانی دیگر و خاموشی  
مطلق...  
بادی که در زمانه بسی شمع‌ها بکشت

هم بر چراغدانِ شما نیز بگذرد  
آن سرِ شهرِ نالان، پیرمردی روی تشکی افتاده بود که چشمانش را با خستگی روی  
هم نهاده بود و قصد رفتن داشت!  
انگار که دیگر این دنیا را نمی خواست! و همسری که مادرانه، نگرانی خرج می داد و  
می گریست! و آنطرف تر، دخترکی  
که دستانش را چلیپا کرده بود و به پیرمردی خیره بود که عرق سرد بر تن و بدنش  
نشسته بود!  
مدت زمانِ نسبتاً زیادی گذشته بود و خبری از زهرا و پزشک نبود که یدالله را مداوا  
کند و نگرانی را بیشتر در دلِ  
هاجر روانه می کرد.  
صدای مهیب انفجار شنیده می شد! گاه از دوردست و گاهی از نزدیکی و گاهی هم  
دقیقا همانجایی که ایستادی...

\*\*\*

چشمانِ به رنگ شبش را گشود و نگاهی اجمالی به دور و اطراف انداخت و در آخر،  
بر روی سر می که به دستش وصل بود، نشست. با بی حالی دیده فرو بست و ناله های  
که قصد داشت از برای دست چپ و سرش در بیاید را در نطفه خفه کرد! ساعت را  
نگاه کرد که یک ظهر را نشانگر بود و یادآورِ خواهر کوچولویی که بی شک بهانه اش را  
می گرفت و پیرمردی که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد!  
پرستار وارد اتاق شد یکی یکی تخت ها را بررسی کرد و به زهرا رسید و با لبخندی  
درآمیخته با حزن او را نگریست و آمپولی را در سرمش تزریق کرد و زهرا لب گشود:  
— میخوام برم. زینب منتظرمه!

— باید صبر کنی، سرمت که تموم شد میتونی بری.  
و سپس اتاق را ترک کرد و رفت. چکیدنِ هر قطره از آب مقطر، عمری می گذشت و  
زهرا این دور گذشتنِ زمان را دوست نداشت! دلش گواه بد داده بود!  
بالاخره و بعد از دقایقی، کاورِ پلاستیکی بی رنگ، تهی از آب شد و پرستار، سوزن را  
از دستِ لاغر زهرا کشید. بلند شد و پاهایش را از تخت پایین گذاشت و ایستاد.

سرگیجه‌ای که به جانش افتاده بود تعادلش را بر هم زده بود و تلو تلو خوران، خود را به در رسانید؛ و بازهم دیدگانی که می‌دیدند و او دلش دیدن نمی‌خواست! بیماران آسیب دیده در راهروی بیمارستان، روی زمین و بعضی روی ملحفه‌های سفید رنگ افتاده بودند!

از ته راهرو، دایی عماد را دید که با مریم عالیه خانم به سمتش می‌آمدند و عماد با دیدن خواهرزاده‌اش به سرعت اقدامش افزود و خود را به زهرایی با سر باندپیچی شده و دستی که بانداج محیطش کرده بود رساند.

– زهرا دایی حالت خوبه؟ چت شد تو دختر؟!

– خوبم دایی طوریم نشده. باید برم پیش زینب!

چهره‌ی دایی غمزده تر شد و به آرامی و با صدای زمزمه ماندی گفت:

– میریم دایی جان بیا فعلا بریم خونه‌ی ما اینجا امن نیست!

سخنانی رد و بدل شد و حرف‌هایی که تلخی‌شان، زهر را می‌مانست و در این بین گوش‌های زهرا فقط یک جمله را شنید و مغزش به تحلیل همان چند کلمه پرداخت.

– اون محله رو بمب بارون کردن. چون نتونستن جسدها رو در بیارن شده گورستون دسته جمعی!

\*\*\*

7 مهر ماه 1362

زنجیر مریمی خدیجه را در مشتش پیچانده بود و به عکس روی پلاکش خیره بود! سه سالی از اولین بمب باران می‌گذشت و سه سالی که سی سال گذشت، از آدم‌های آن دیار، فولاد آب دیده ساخته بود و زهرا نیز مستثنی نبود! آدم‌های زیادی را از دست داده بود و بجایش قدرت گرفته بود! حداقلش این بود که با کوچکترین چیزها اشکش در نمی‌آمد! مامان خدیجه‌اش رفته بود و زینب را هم با خود برده بود. عموها و عمه‌ها و خاله‌هایش هم با مامان خدیجه رفته بودند! حال تنها دایی عمادش بود که هوایش را داشت!

در این سه سالِ کذایی، نیمی از آن گربه‌ی خوش قد و بالا رفته بود و به نیستی پیوسته بود و تنها یک سر و دو گوش مانده بود! از آن ایرانِ آباد، فقط در تاریخ مانده بود و نه در جغرافیا! مدافعی برای خلیج فارس و خزرِ زیبا نبود! سپر بلایی برای کویر و جنگل و کوه و دریا نبود! کمرِ دماوند بلند قامت خمیده شده بود و دستِ یاری نبود! صلح و دوستی نبود و آرامش هم! خلیج فارس، خلیج همیشه فارس نبود! آن ایران، دیگر ایران نبود!

صدای قدم‌های تند و محکم می‌آمد و کلامی که بطنش عربی بود، پوزخند می‌زد! به درِ بسته نگاهی انداخت و با ترس و تردید همراه بود. لبه‌ی بلوزِ بافتِ مشکی رنگ را که در هوای برفی تبریز بر تن کرده بود را به هم نزدیک‌تر کرد. لگدی که بر در فلزی کوبیده شد و دری که با شدت بار شد و به دیوارِ پشتی‌اش برخورد کرد، به ترسِ دخترِ جوان دامن زد! آن لباس‌های سبز رنگ را به خوبی می‌شناخت و به زبانِ عربی تسلط داشت!

پیراهنِ بافتی که در مشت فشرده میشد و زبانی که به اشهد باز شده بود! صدای بلند و لحجه‌ی عربی، جیغ و فریادهایش را در خود حل می‌کرد و تفنگی که بر کمرِ زهرا کوبیده شد و یقه‌ای که کشیده شد و روحی که پر کشید، آخرین صحنه‌ها از نقطه پایانی یک سناریو بود!

\*\*\*

4 تیر ماه 1401

کتابچه‌ی کوچک را بست و روی جلد را خواند: هیاهو؛ اگر رزمندگان وجود نداشتند...!

صدای راننده‌ی تاکسی او را به خود آورد:

\_ خانم رسیدیم!

کرایه را حساب کرد و شاخه‌های گل را از روی صندلی برداشت و راهی بهشت زهرا شد. صدای لا اله الا الله که از آن سر قبرستان شنیده می‌شد، خوشایند نبود. به سمتِ گلزارِ شهدا قدم برداشت و در ابتدا سلام داد. شاخه‌های رز را دانه

دانه روی سنگ‌هایی می‌گذاشت که رویشان دو کلمه حک شده بود: شهید  
گمنام!

شیشه‌ی گلاب را از کیفش در آورد و خاک و سنگ‌ها را معطر ساخت و گوشه‌ای در  
کنار یکی از همان سنگ‌های سرد نشست و چادرش را روی پاهایش تنظیم  
کرد و صلوات شمار را روی انگشت سبابه‌اش انداخت و بسم‌الله گفت: اللهم  
صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجه‌م.

دقایق طولانی را همانجا نشست تا خود را پیدا کند و روحش را آرام سازد. به این  
اندیشید که اگر داستان زهرا واقعیت داشت و رزمنده‌ای برای نجات این خاک  
نبود چه می‌شد؟!

صلوات شمار سفید رنگ را در کیفش گذاشت و نگاهی به آسمانی انداخت که آبی‌تر  
از همیشه بود! لب‌هایش به لبخندی مزین شد و سپس از هم گشوده شد:  
\_ خدایا شکر...!

پایان